

یادداشت

بیست هزار فرسنگ در دل مردم

«حسین فالیزبان

ژول ورن داستانی علمی تخیلی دارد که با عنوان «بیست هزار فرسنگ زیر دریا» ترجمه شده است. در این داستان خواننده همراه با پروفیسور آرون کس به اعماق دریا سفر می کند و پس از روبه رو شدن با کاپیتان نمو، عجایب زیر دریا را می بیند و الی آخر. به این فکر می کردم که «خراسان» هم داستانی تقریباً شبیه این داستان را دارد. سفینه ای است که در طول هفتاد سال با بنا به روایاتی صد و خرده ای سال است که همراه با مردم شهر و استان و کشور، سفری را شروع کرده که علاوه بر این که در دل اخبار می گردد، همزمان در قلب مخاطبان نیز جای گرفته است.

برای من «خراسان» قدمتی همزمان با تولدم دارد. نه این که من هفتاد ساله باشم، نه! یعنی از دقایقی پس از تولد این روزنامه برایم خاطره ساز شده است. چه آن زمانی که پدرم اخبار جنگ را در آن دنبال می کرد، چه آن روزهایی که مادرم شماره کوپن های اعلامی را از روی آن می خواند، یا وقتی که داشتم با سواد می شدم و دور «ب چسبان» و «ه وسط» ها را خط می کشیدم. پس از آن آگهی فوت پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایم را در «خراسان» دیدم، تاریخ و زمان کنکور و اعلام نتایجش را در آن خواندم و... بعدها سر و کارم به نیازمندی هایش افتاد، مدت های مدید و روزهای پی در پی! من در این همزیستی با «خراسان» تنها نبوده و نیستم. هزاران نفر مانند من با این روزنامه بزرگ شده و زندگی کرده و خاطره ها ساخته اند.

«خراسان» برای من یک عالم ناشناخته و مرموز بود، تا قبل از آن که واردش شوم. همیشه نام خبرنگاران و نویسندگان را می خواندم و دیدن خودشان برایم آرزو بود، چیزی که شاید برای خیلی ها و مخصوصاً نسل کنونی یک شوخی باشد. ولی روزنامه کاغذی برای نسل مایی که در قحطی رسانه موثق و معتبر بودیم، حکم یک گنج با ارزش را داشت. ما آن قدر با روزنامه و مجله خو کرده بودیم که کمتر کسی از هم نسلان ماست که بایگانی از نشریات مورد علاقه اش را نداشته باشد. هر چند ما همان نسلی هستیم که در خانه های ویلایی بزرگ شدیم و به آپارتمان های نقلی نقل مکان کردیم و به دنبالش مجبور شدیم علاوه بر خاطرات مان، بسیاری از داشته ها و یادگاری های مان را هم در همان خانه ها جا بگذاریم یا به دست سر نوشت بسپاریم.

به هر حال پس از ورود خودم به جمع گرم خانواده بزرگ «خراسان» در های تازه ای از پشت صحنه این رسانه دلپذیر و دلچسب برایم باز شد. تازه فهمیدم این که در همه نظر سنجی ها و آمار گیری ها و شوخی ها و جدی های گویند بعد از کار در معدن، روزنامه نگاری سخت ترین شغل دنیا است، الکی نیست! کاری که علاوه بر فعالیت جسمی، روح و فکر و دغدغه ات هم در گیر می شود و نه تنها در وقت اداری (که جالب است بدانید روزنامه نگاری وقت اداری ندارد!) که حتی در وقت استراحت و اوقات فراغت و در خانه و حتی در خواب هم فکر و ذکر در گیر کارت است و به این می اندیشی که صفحه فردا را چگونه بنویسی. البته بر همگان واضح و مبرهن است که بنده کوچک تر از آنم که بخواهم در باره روزنامه نگاری و به طور دقیق در باره «خراسان» چیزی بگویم و بنویسم! ولی همین که بتوانم صدای روزنامه نگاران را از روزنامه ای که هفتاد سال از انتشار مداومش می گذرد ولی هنوز در گیر مشکلات فراوانی است به گوش مخاطبان و خوانندگان و طرفدارانش برسانم، شاید دینم را ادا کنم و وظیفه ام را انجام داده باشم. از مشکلات گرانی و کاغذ گرفته تا... برو تا تهش!

در آخر به نمایندگی از همه همکارانم یادآوری می کنم که دوام و قوام یک روزنامه در روزگاری که چاپ و ویراست در محاصره رسانه هایی هستیم که در جیب جامی شوند و بایک کلیک مقابل چشم مخاطب ظاهر می شوند، بر دوش خوانندگانی است که دنبال یک منبع موثق و معتبر برای خبر و نظر و تحلیل و تفسیر می گردند. فراموش نکنیم اگر روزنامه ها را فراموش کنیم، خیلی چیزها را از دست داده ایم، مهم ترینش یک آگاهی با اعتبار و قابل اعتماد.



و بالاخره...

● یک روزنامه نگار به خاطر مشکل کاغذ و مشکل چاپ و مشکل نشر و مشکل مجوز و دستمزدا از دنیای رسانه های کاغذی به دنیای رسانه های الکترونیک مهاجرت کرد و به خاطر گرفتار شدن

در دریای مجازی، مخاطبان را از دست داد. روزها او را می دیدند که در گوشه ای از خیابان های فضای مجازی نشسته و برای سر نوشت واژه هایش اشک می ریزد...



رویا صدر | پژوهشگر و طنزنویس

- یک روزنامه نگار از قول یک مقام مسئول نوشت: «فضای رسانه ای باید شاداب باشد و روزنامه نگاران بالای سر ما تا ارتفاع هفت هزار پایی جادارند.» مردم فهمیدند انتخابات در راه است.
- یک روزنامه نگار قبراق و سر حال وارد دنیای مطبوعات شد و آس و پاس بیرون آمد.
- یک روزنامه نگار روی خطوط قرمز نشست و رنگی شد. آمد شلوارش را پاک کند کلاهش را باد برد.
- یک روزنامه نگار برای تهیه گزارش به سخنرانی یک مقام مسئول رفت. واژه ها در ذهن اش خمیازه کشیدند.
- یک روزنامه نگار ردی از رسالت مطبوعاتی بر کاغذ آورد. کاغذ رنگ دلشوره به خودش گرفت.
- یک روزنامه نگار از سطح پایین حقوق و مزایایش گفت. آب از آب تکان نخورد! (انتظار داشتین چی بشه!؟)
- یک روزنامه نگار دیگر از حقوق و مزایایش نوشت. واژه ها از خجالت سرخ شدند.
- یک روزنامه نگار دور ذهن اش پرده کشید. از سرویس سیاسی سر در آورد.

بیست هزار شمع روشن

که در تاریکی روشن می شود... ملاحظات گفت: «کدام تاریکی؟ چرا سیاه نمایی می نمایی؟» ویراستار روزنامه رفت پشت تریبون و گفت: «این شمع ها را من روی کیک گذاشتم و روشن کردم. این شمع ها نشان می دهد که هر شماره از روزنامه، برای اهل قلم تولدی دیگر است.»

طنزپرداز رفت پشت تریبون و گفت: «به نظر من بیست هزار شمع، می خواهد اشاره کند به این نکته که هر شماره از روزنامه تا آمده و منتشر شود، روزنامه نگار و سردبیر و مدیر مسئول و همکاران شان جان به لب می شوند، اما با این حال از رونمی روند و ادامه می دهند، چون عاشق کارشان هستند. به قول مولوی: «مُرده بُدم زنده شدم گریه بُدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم»

ملاحظات که سواد درست و حسابی نداشت و از شعر چیزی سرش نمی شد، همین که «دولت عشق» و «دولت پاینده» به گوشش خورد، اخم هایش باز شد و خیلی سرکیف آمد. بلند شد که برود. هدیه اش را که یک بسته بزرگ بود روی میز گذاشت. روزنامه نگاران جوان دم گرفتند: «باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود.» یکی از همکاران ملاحظات انگشتش را روی دماغش گذاشت؛ یعنی هیس!

سکوت حکمفرما شد و ملاحظات و دکتر کاغذ و همکاران با شکوه و عظمت تمام از دفتر بیرون رفتند. حتی صبر نکردند که سهم شان را از کیک تولد روزنامه نوش جان کنند.



اسماعیل امینی | طنزنویس

یک کیک تولد گذاشته بودند وسط دفتر تحریریه و روی آن چند تا شمع روشن بود که عدد بیست هزار را نشان می داد. روزنامه با سابقه وارد دفتر شد و جوان های روزنامه نگار هورا کشیدند و کف زدند و برف شادی زدند. روزنامه غافلگیر شده بود. لبخندی زد و تشکر کرد. جوان ها، موسیقی شاد پخش کردند و دند زیر آواز، تازه داشتند گرم شادی می شدند که برق دفتر و موسیقی قطع شد و فقط نور شمع ها ماند. خبر رسید که جناب ملاحظات و همکاران، از راه رسیده اند و می خواهند در مراسم باشند. همه آرام و مرتب و با ادب و دست به سینه نشستند. جناب ملاحظات همراه چهار پنج نفر آدم تنومند و در اندازه مدیریت کلان وارد شد. برق وصل شد و چراغ ها روشن شد اما صدای موسیقی و شادی وصل نشد که نشد.

مجری بر نامه گفت: «خیر مقدم عرض می کنیم خدمت جناب ملاحظات و مدیران و مسئولان همراه ایشان. خیلی خوشحالیم که در جمع ما هستید.» مجری این را گفت اما در چهره او و بچه هایی که جشن تولد گرفته بودند، هیچ اثری از خوشحالی نبود. ملاحظات سری تکان داد و لبخندی تلخ زد و گفت: «تبریک عرض می کنم. بیست هزار سال به این سال ها! چشم بد دور، زنده باشید و غم و نبینید.»

طنزپرداز یواشکی گفت: «به مر حمت جناب عالی البته.» همه بچه ها ز دند زیر خنده، اما نه ملاحظات خندید و نه همکارانش. فضای جشن تولد خیلی سنگین شده بود. ناگهان جنب و جوشی در جلسه به راه افتاد و خبر آمد که جناب آقای دکتر «کاغذ» دارند وارد می شوند. آقای دکتر کاغذ که وارد شد، تنها بود. نه محافظ داشت و نه هیئت همراه. فقط یک کت و شلوار خیلی با کلاس و یک گوشی خیلی گران قیمت داشت که مدام با آن حرف می زد. دکتر کاغذ و ملاحظات، یکدیگر را در آغوش گرفتند و روبوسی کردند. ملاحظات گفت: «جناب دکتر حال و روزتان چطور است؟» دکتر کاغذ گفت: «با این که به خاطر نوسانات ارزی مشغله ام زیاد شده اما راضی ام. پیش از این کسی متوجه جایگاه «کاغذ» نبود. الان به لطف حضرت عالی و همکاران اقتصادی تان، کاغذ، شأن و جایگاه شایسته پیدا کرده است.» بعد لبخند موزیانه ای زد و با تبختر به روزنامه قدیمی و روزنامه نگاران با تجربه نگاه کرد و سر تکان داد.

مجری گفت: «این بیست هزار شمع روشن روی کیک، نشانگر روشننگری های روزانه مطبوعات است. هر شماره روزنامه، شمعی است